



بود، پاسخ داد: خستگی از حد گذشته، در هر حالتی خسته ام، چه وقت هایی که در میان جمعیت و شلوغی هستم، یا وقت هایی که استراحت می کنم، روزی هزار بار عذاب وجدان دارم که چقدر مردم با دیدن من اذیت و ناراحت می شوند. این صورت برای من عادی شده ولی برای مردم نه. حاج رجب نوه هایی هم دارد که بودندشان او را کمی از تنهایی درآورده، در طول مصاحبه شنیدن غصه های پدر بزرگ برایشان آسان نبود، دور او می گشتند و هوایش را داشتند، نادیا، نوه بزرگش کلاس پنجم دبستان است، او می گوید: جشن تولدهایمان را اینجا در خانه پدر بزرگ می گیریم، عیدها پیش او می مانیم و پدر بزرگ به ما عیدی می دهد، دوست داریم با او بیرون برویم اما طاقت حرف های دیگران را نداریم. اما عشق که باشد، خلاصه شدن زندگی برایت در یک چهار دیواری آن قدرها هم تلخ نمی شود، کنار همسرش نشستیم، آرام به او گفتم در این ۲۶ سال فکر جدایی به سرتان نزد، خندید و گفت: چند سال پیش همسر یکی از جانبازان که دوست من هم بود، زنگ زد، گفت «اگر شوهر من وضعیت حاج رجب را داشت حتما از او جدا می شدم»، بعد از این تماس تلفنی تا چهار سال نتوانستم با این دوستم ارتباط برقرار کنم، حرفش به دلم سنگین آمد و به شدت مرا ناراحت کرد. از حاج خانم می پرسم شما که بیشتر در خانه اید، با آقا رجب دعویاتان هم می شود، صورتش غرق تبسم می شود و می گوید «بله، چرا دعوا نکنیم» گفتم آخرین بار کی دعویاتان شد، بلبخندی که حال و هوای ما را هم عوض کرد، گفت «قبل از آمدن شما»، پرسیدم سر چه چیزی، پاسخ داد: داشتیم برای آمدن شما خانه را آماده می کردم که حاج آقا با فلاسک چایی اش آمده بود بالای سرم و اصرار داشت تا همان لحظه برایش چایی درست کنم. به صورت نگران حاج رجب نگاه می کنم که گویا گاهی در این روزها در هیاهوها گم می شود. او روزگاری برای این نگرانی جانش را کف دستانش گذاشت، بی سر و صدا رفت، بی سر و صدا و بی صورت هم بازگشت تا امروز ارزش ها و صورت نداشته اش در میان روزمرگی خیلی از ما به فراموشی سپرده شود. حاج رجب نقاب نمی زند، برخلاف خیلی از آدم هایی که چهره واقعی شان را پشت شعارهای شان پنهان می کنند، او با همین حالش هم از فضای جامعه بی خبر نیست، از میان برنامه های تلویزیونی فقط اخبار را نگاه می کند و از هیچ راهپیمایی یا انتخاباتی هم جا نمی ماند. حاج رجب خودش است، بی هیچ نقابی، حتی می توانی لبخند عشق را روی لب های نداشته او ببینی، صورت حاج رجب جایی جا مانده که هرگاه خواستی روی ماه خدا را ببینی، می توانی به اینجا بیایی، اینجا می توانی امضا و دستخط خدا را ببینی که بدون هیچ پرده ای بر صورت او به یادگار مانده است...

برای یک کودک آن قدر بزرگ است که با یک سهمیه کنکور نمی توان آن را جبران کرد، من درس خواندم و امسال بدون استفاده از سهمیه به دانشگاه رفتم.

حاج رجب و امام رضا(ع)

دلم می خواست بنشینم کنار حاج رجب تا جواب همه سوالاتم را از دهان نداشته خودش بشنوم، زبان او برای حرف زدن خیلی سخت می چرخید، اما دیگر طاقت نیاوردم، کنارش نشستم، پرسیدم حاج آقا حرم امام رضا (ع) که می روی از او چه می خواهی؟ آرزویت چیست؟ دور گوش هایش باندپیچی بود و صدایم را به سختی می شنید، سوالم را بلندتر تکرار کردم و گوش هایش را تیزتر، خودکارم را آماده در دستانم گرفتم تا از آرزوهای حاج رجب کلمه ای را جا نیندازم، دیدم دو دستش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت «فقط می خواهم خدا از من راضی باشد» منتظر بودم تا حرفش را ادامه دهد، اما با دستمالی که در دستش بود گوشه همان چشم کوچکی که در صورتش کمی سالم مانده بود را پاک کرد و دیگر چیزی نگفت. حالا حاج رجب با سیرت است و بی صورت، در میان مردمی راه می رود که برخی بی آن که بدانند این صورت را چه کسی و برای چه چیزی از او گرفته، نگاهشان را از حاج رجب می دزدند، شاید حق دارند، نمی دانند که او صورت داده برای نترسیدن ما، برای آرامشی که هنگام غذا خوردن در یک رستوران به آن نیاز داریم، رستورانی که روزی گذر حاج رجب و فرزندش به آن جا افتاد و صاحبش به خاطر آرامش مشتری هایش او را به آنجا راه نداد. خودش زبانی برای گلایه کردن ندارد، اما دل همسرش سخت شکسته، دلگیر است از وقتی که با شوهرش بیرون رفته بود، مادری که فرزندش گریه می کرد آنها را می بیند، انگشت اشاره اش را سمت حاج رجب دراز می کند و می گوید «پسرم اگر گریه کنی می گم این آقا تو رو بخوره». برای همسرش سخت است تا به مادر آن کودک بفهماند شوهرش صورتش را فدا کرده تا دیگر هیچ کسی جرات نکند در خاک وطنش به فرزندان این سرزمین نگاه چپ بیندازد... نمی دانم چگونه، اما آسان نیست جبران نگاه هایی که باعث شده تا آخرین خاطره بیرون رفتن دو نفره این زن و مرد به دو سال قبل باز گردد و آنها دو سال از اینکه نمی توانند با هم به پابوسی امام رضا(ع) بروند حسرت بخورند. همسرش می گوید: طاقت شنیدن حرف های مردم را ندارم، وقتی بیرون می رویم و به حاج رجب جور دیگری نگاه می کنند، نمی توانم ساکت باشم، جوابشان را می دهم و در نهایت دعویایی بلند می شود، حالا ترس از همین دعاوها دو سال است ما را خانه نشین کرده است. به حاج رجب می گویم دلت که می گیرد چه کار می کنی، در این سال ها خسته نشدی، با همان صدایی که حالا شنیدنش بر ایمان عادی شده